

شروع مدرسه

نوشته آنیسا اصغری (۹ ساله)



دختری به نام ثریا کلاس دوم را تمام کرده بود و در تعطیلات تابستان بود. ثریا باید به کلاس سوم می رفت.

او در تعطیلات تابستان دو چرخه بازی کرده بود، اسکیت سواری کرده بود و چند بار به مسافرت رفته بود. با این که به او خوش گذشته بود ولی دلش برای مدرسه تنگ شده بود و هر روز از پدر و مادرش می پرسید که چند روز مانده تا مدرسه‌ها دوباره باز شوند؟

او منتظر باز شدن مدرسه‌ها بود تا اینکه مدرسه‌ها باز شدند و او لباسهای کلاس سومش را پوشید و با خوشحالی به مدرسه رفت. حالا دیگر ثریا به آرزوی رسیدن به مدرسه کلاس دومش را بعد از سه ماه دید و با دوستان کلاس سومش هم آشنا شد. او از این که دوستانش بیشتر شده بودند خوشحال بود.

خانم خیلی مهربانی هم معلم آنها شده بود و ثریا از اینکه امسال هم درسهای جدیدی از معلم مهربانشان یاد خواهد گرفت خدا را شکر کرد. به خودش قول داد مثل سال اول و دوم دختر خوبی باشد و با دقت به درسها گوش بدهد تا خوب یاد بگیرد.

ثریا وقتی از مدرسه برگشت کفشها و لباسهایش را مرتب کرد و سر جایش گذاشت تا برای فردا آماده باشد.



کرد و به کوهیار داد. کوهیار پول کتاب را داد از او تشکر کرد و با عجله به سمت محل کنترل بلیت حرکت کرد. نزدیک محل کنترل بلیت، برنامه حرکت قطارها روی تابلوی بزرگی نمایان بود. کوهیار که چشمش به تابلو افتاد، سر جایش میخکوب شد؛ دو قطار با دو مسیر مختلف و ساعت حرکت هر دو باهم. ممکن بود هر دو مسافر یک قطار نباشند. لحظه ای مغزش هیچ فرماتی به بدنش نداد ولی خیلی زود، کتابهای کادو شده را در دستش فشرد و از لابه لای جمعیت راهش را به سمت قطار باز کرد. همه جا را سرک کشید ولی انگار همه آب شده و توی زمین فرو رفته بود. ساعت سکوی حرکت قطار، یک ربع به شش را نشان می داد. سوار قطار شد و واگن به واگن چرخید و همه کوپه‌ها را سرک کشید.

آنقدر با عجله گشته بود که خیس عرق شده بود. نفسش بریده بود. دیگر تسلیم شده بود. کوپه خودش را پیدا کرد و وارد شد. تازه نشسته بود که احساس کرد از شیشه بیرون چیزی را در حال حرکت می بیند. به بیرون نگاه کرد؛ همه داخل قطار سکوی مقابل، از پشت پنجره برایش دست تکان می داد. سعی کرد شیشه کوپه را پایین بکشد، ولی نتوانست. با همه فقط یکی دو قدم فاصله داشت. هر دو بیتاب بودند و کاری از دستشان بر نمی آمد. قطار سوت آخرش را کشید. کوهیار به سرعت از شیشه دور شد و به بیرون کوپه دوید. راهرو تنگ واگن را با تنه زدن به چند نفر طی کرد و خودش را به در قطار رساند که توسط مسئول سالن در حال بسته شدن بود. قطار تکان کوچکی خورد. با اصرار او، مسئول سالن در قطار را باز کرد و در آخرین لحظه از قطار بیرون پرید. تعادلش را حفظ کرد و سعی کرد خودش را به پل هوایی بین دو سکو برساند و به قطار حامل همه برسد ولی هنوز دو پله بالا نرفته بود که قطار سکوی مقابل هم حرکت کرد. در حالی که نفس نفس می زد روی پله دوم پل هوایی نشست و دور شدن قطار را تماشا کرد. قطار آرام آرام آرزوهای او را با خودش می برد. قطره ای روی صورتش افتاد. به آسمان نگاه کرد. اولین باران پاییزی در حال شروع شدن بود. سرش را که به سمت پایین چرخاند مثل برق گرفته‌ها خشکش زد؛ همه در سکوی مقابل، لبخند بر لب برایش دست تکان می داد.

دیگر توان بالا رفتن از پل هوایی را نداشت. از سکو پایین پرید و ریلهای خالی از قطار را رد شد و با جستی کوتاه از سکوی مقابل بالا پرید. باران شدت گرفته بود. لحظاتی بعد کوهیار و هما دوشادوش هم زیر باران با قدمهایی آهسته طول سکو را به سمت خروجی ایستگاه طی کردند.

بار دیگر ریلهای قطار برای هما خاطره ساز شدند ولی این بار از نوعی دیگر.

فشار آورد راهی پیدا نکرد. بلند شد و قدم زد. هما او را زیر نظر داشت. کوهیار نگران گذشت زمان بود و می ترسید که زمان سفر هما سر برسد و او نتواند حرفی زده باشد. هما بلند شد و به سمت کتابفروشی کوچکی که در گوشه سالن بود حرکت کرد. فروشنده به خواب عمیقی فرو رفته بود. مشغول تماشای کتاب بود که حضور کوهیار را در کنار خود احساس کرد. کوهیار سعی کرد کلمه ای به زبان بیاورد ولی مثل کرگدنی خواب آلود که به او گفته باشند در عرض پنج ثانیه فک سنگین و بی حالش را باز کند و صد مرتبه بگوید که کسی را دوست دارد، این کار را در توان خودش ندید. هما خیلی آرام و با اطمینان خاطر به سمت او برگشت:

-ببخشید آقای محترم، می تونم بپرسم ساعت چنده؟! و بلافاصله در دلش به جمله کودکانه ای که ناشیانه هم گفته شده بود خندید. کوهیار در حالی که تحمل بازویش برایش سخت بود مجش را بالا آورد و به صفحه ساعتش چشم دوخت. یادش افتاد عقربه‌های ساعت از دیروز از حرکت ایستاده اند. در اندامش احساس سرما می کرد. در لحظه ای کوتاه که از او بعید بود، جمله ای آماده کرد و با حالتی که برساند منظوری پشت حرفش است گفت:

-مثل اینکه خواب رفته. البته بعضی وقتها زمان ثابت بمونه عالیه. با تردید لبخندی گذرا زد و لبخندی از هما تحویل گرفت. هما بی صدا گلیوی صاف کرد:

-بله، ساعت حرکت قطارم شیشه. گفتم به وقت جا نمونم.

این را گفت و راه افتاد. کوهیار با خوشحالی گفت:

-واقعاً؟ پس احتمالاً همسفریم.

ولی مطمئن نشد که صدایش که با صدای گوینده سالن مخلوط شده بود به او رسیده است یا نه. هما که تک تک کلمات را به دقت گوش کرده بود. لبخندی روی لبش نشست که دو چال گونه می ساخت. این لبخند تا چند قدم آطرف تر هم ادامه داشت.

کوهیار چند بار فروشنده را صدا کرد. فروشنده از خواب پرید.

-ساعت چنده؟

فروشنده خمیازه ای کشید و بین خواب و بیداری به مرد ذوق زده ای که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد:

-من رو بیداری کردی ساعت بیسی؟ ساعت به اون بزرگی رو نمی بینی؟

کوهیار به جایی که فروشنده اشاره کرده بود نگاه کرد. نیم ساعت بیشتر وقت نداشت.

-چند تا کتاب خوب برام کادو کن. از این خوباش باشه. عاشقانه باشه بهتره. فقط کمی عجله کن.

فروشنده که فرصت را مناسب دیده بود چند کتاب گران قیمت کادو



در این شب نشینی، مردان کنار حوض آتش روشن می کردند و گردگرد آن می نشستند و زنان با فاصله ای نه چندان دور روی گلیمی بزرگ جمع می شدند و همانطور که از هر دری سخن می گفتند...